



دیدگاه بدبینانه فلاسفه قرون وسطای مسیحی به هنر/ هنر کاری شیطانی است!

به طور کلی در سده های میانه نخستین رواج مسیحیت در غرب، متولیان کلیسا در مورد ماهیت هنر زیبایی و تأثیر آن بر اندیشه و ایمان مؤمنان تردید داشتند. آنها از آن بیم داشتند که مبدا توجه به امور دنیوی چون هنر خلل در ارکان باور مردم گردد و آنرا برای ایمان مردم خطرناک می شمردند و مانند ترتولیان هنر را کاری شیطانی می دانستند.

به طور کلی در سده های میانه نخستین رواج مسیحیت در غرب، متولیان کلیسا در مورد ماهیت هنر زیبایی و تأثیر آن بر اندیشه و ایمان مؤمنان تردید داشتند. آنها از آن بیم داشتند که مبدا توجه به امور دنیوی چون هنر خلل در ارکان باور مردم گردد و آنرا برای ایمان مردم خطرناک می شمردند و مانند ترتولیان هنر را کاری شیطانی می دانستند. در بخشهای قبلی این مقاله، مفهوم هنر و هنر در یونان بررسی شد اکنون در این مجال به بررسی هنر در قرون وسطی پرداخته می شود.

ب- قرون وسطی (جهان خدامحور theocentric):

قرون وسطی عصری است که در آن تفکر غربی شکل گرفت. فکر قرون وسطی به طور اساسی دینی است. دغدغه گسترش دین و دفاع از آن مهمترین دلمشغولی متفکران غربی در این سده ها بود. دین قرون وسطی قرائت پولوسی از مسیحیت بود. (تاریخ فلسفه قرون وسطی و رنسانس، 9) به نظر پولوس مسیح، پسر، قوت و حکمت خداست و اولوهیت کامل دارد؛ اما از خود خدا کاملاً جداست و در رتبه ای پایین تر قرار دارد و از او تبعیت می کند.

مسیح خالق آنچه در آسمان و زمین، یعنی دیدنیها و نادیدنی هاست. همه چیز را او آفریده و برای او آفریده شده است. او حافظ جهان است و همه چیز را به یکدیگر می پیوندد. از این جهت نیز پولوس از جهان بینی یهود که براساس ارتباط خدای یگانه با انسان از طریق پیامبران است دور شد. الوهیت منجی برای او به این معناست که نجات امری الهی است و همراه نجات انسان عالم طبیعت نیز به نوعی نجات می یابد. (همان، 19-20)

فلاسفه قرون وسطی معتقد بودند که دین مسیح معرفت کافی را برای رستگار شدن در اختیارشان گذاشته است و حتی یک زن رختشوی بی مقدار و کاملاً بی اطلاع از علوم قدما هم اگر به حقایق مسیحیت آگاه باشد، همان قدر احتمال دارد به بهشت برود و با شکوه و جلال در جوار خداوند زندگی کند که کسی مانند آکویناس با آن همه دانشش. (فلاسفه بزرگ، 103)

در قرون وسطی فهم مبتنی بر ایمان بود. در نظر آگوستین مدرکات عقلی مستقل از تجربه حسی است و دارای سه صفت است: کلیت، ضرورت و دوام مانند قوانین ریاضی. ادراک عقلی نیز مانند حسی بی واسطه است. منتهی ادراک عقلی برخلاف حسی ازلی و ضروری و ثابت نیست. یعنی حقایق عقلی، حقایقی ازلیه هستند و عالم حقایق یعنی عالم مثل یعنی به علم الهی تعلق دارد. شناخت عقلی مانند شناخت حسی- اعم از اینکه ما آگاه باشیم یا نه- در پرتو اشراق الهی صورت می گیرد.

توماس مفاهیم فطری را، چه به صورت اشراق الهی و چه به صورت مفاهیمی که همراه با ذهن از ابتدا هستند، رد کرد. برای او ذهن انسان لوح نانوشته ای است که با تجربه حسی اطلاعات بر آن نقش می بندد. او مانند ارسطو اعلام کرد که انسان بالقوه به موجودات علم دارد و پس از تجربه حسی است که علم او به فعلیت در می آید. در معرفت شناسی توماسی اطلاعات حاصل از تجربه حسی بنیان تمام مفاهیم، حتی انتزاعی ترین آنهاست.

معرفت انسان به خویشتن خویش نیز به واسطه یک تأمل باطنی نیست، بلکه به واسطه افعال معرفت تجربی اش به وجود خودآگاهی می یابد. در نظر توماس شناختن به معنی موجودیت دادن به موضوع شناخت در نفس است، این عمل درحالی انجام می گیرد که موضوع مورد شناخت غیر از ماست. توماس به دنبال ارسطو پس از حواس بیرونی، یعنی حواسی که با خارج در ارتباطند، قائل به وجود حواس درونی (حس مشترک، خیال و حافظه) نیز می شود.

عقل یکی از قوای سه گانه نفس انسان است. این قوه عالی ترین قوا بین این سه قوه (حس، درونی و عقل) است. در بین مخلوقات فقط فرشتگانند که نفوس کاملاً عقلی اند، چون در خارج فقط جزئی وجود دارد، موضوع حواس جزئی است. در حس درونی نیز تصاویر جزئی باقی می ماند؛ اما موضوع عقل کلی است و با کلیات است که عقل حکم می کند. ذهن آدمی دو عمل کاملاً انجام می دهد که توماس به تبع ارسطو آنها را عقل فعال و عقل منفعل یا ممکن می نامد. تنها عقلی که فعلیت تام دارد عقل الهی است. دلیل آن هم این است که فعل محض و تام وجود است. یعنی چون وجود محض است، عقل محض نیز هست. یعنی عقول مخلوق بنا به جایگاه و رتبه خود فعلیت و قوه دارند. عقل انسان چون از لحاظ وجودی از عقل الهی دورتر است، مانند موجودات مادی از قوه به فعل می رود؛ یعنی نسبت به معقولات بالقوه است و آنها را در خود ندارد و پس از تجربه حسی است که به آنها فعلیت پیدا می کند. عقل منفعل نیز همیشه نسبت به صورتهای معقول بالقوه است. (تاریخ فلسفه قرون وسطی، 396-401)

توماس در کلام مسیحی حقیقت مطلق را می دید و به حقانیت آن ایمان داشت و در فلسفه نیز مدرنیسم یونانی اسلامی را می دید و که با عقلانیت خاص خود و براهین و استدلالهای علمی - عقلی مفاهیم غیرانکاری را بیان می کرد. برخورد توماس با این دو نظام جدا کردن آنها بود. به نظر او اساس کلام بر ایمان و اساس فلسفه بر عقل طبیعی انسان بنا شده است. بدین ترتیب

فلسفه به عنوان ثمره عقل طبیعی و کلام وحیانی یا جزمی دو راه مستقل برای درک حقیقتند. فیلسوف می تواند یک نظام مابعدالطبیعی مستقل از وحی ایجاد کند، ولی این نظام مطمئناً ناقص خواهد بود. موضوع اصلی مابعدالطبیعه خداوند است و با عقل صرف نمی توان به این مفهوم متعالی دست یافت. به نظر توماس انسان حقایقی را با عقلش درک می کند و حقایق دیگری وجود دارد که فقط با ایمان قابل درک است و حقایقی هم وجود دارد که هم عقلاً بیان کرده و هم وحی. نکته قابل توجه این است که هریک از این دو نظام معرفتی موضوع خاص خود را دارد. موضوع خاص فلسفه را خداوند خداوند با وحی به انسان ابلاغ نکرده؛ بلکه کسب آنها را با قوه تعقل در اختیار انسان قرار داده است. (همان، 410 - 406)

هنر در قرون وسطی:

به طور کلی در سده های میانه نخستین رواج مسیحیت در غرب، متولیان کلیسا در مورد ماهیت هنر زیبایی و تأثیر آن بر اندیشه و ایمان مؤمنان تردید داشتند. آنها از آن بیم داشتند که مبدا توجه به امور دنیوی چون هنر خلل در ارکان باور مردم گردد؛ به خصوص که آنها در مورد آثار هنری باقیمانده از دوران های قدیم یعنی عهد رواج کفر سخت نگران بودند و توجه به هنرهای تجسمی و نمایشی و ادبی را یک فعالیت عشرت طلبانه و وسوسه برانگیز انگاشته و آنرا برای ایمان مردم خطرناک می شمردند و مانند ترتولیان Tertullian هنر را کاری شیطانی می دانستند.

اما از نظر آگوستین وحدت، عدد، تساوی، تقارن و نظم بنیاد زیبایی را تشکیل می داد. به باور او معنای زندگی با زیبایی و هنر هماهنگ بود. آگوستین حکمت افلاطون را با پرداختن نوافلاطونی در تفسیر مباحث هنر و زیبایی به کار برد. او برای نخستین بار انسان را به درون نگری و خویش کاوی دعوت کرد که این خود یکی از دستاوردهای ارزشمند آگوستین به شمار می رود.

آکوئیناس با پژوهش در آثار ارسطو ازجمله فن سخنوری (رطوریکا)، فن شعر(بوطیقا) و اخلاق نیکوماخوس (به ویژه کتاب ششم) به تبیین هنر و زیبایی پرداخت. او در فصل چهارم از کتاب اسماء الهی هنر را ملکه و استعدادی خاص می شمرد که از مظاهر خرد عملی به شمار می رود. هنر عبارت است از استدلال پیرامون آفرینندگی و ابداع آثار هنری. آدمی مهارت های هنری خود را در سایه خرد انسانی خویش کشف می کند و این خرد خود از سرچشمه قدرت الهی نشأت می گیرد. آکوئیناس میان زیبایی و هنر و خیر و نیکی پیوندی گسست ناپذیر قائل بود. او بر این باور بود که خداوند جهان را کامل آفریده است و هدف هنرها باید نمایش این صورت زیبا و کامل باشد. به گمان او زیبایی مستلزم تناسب، تقارن، بدهات Claritas و روشنی و تمامیت و کمال Integritas می باشد. (هنر و زیبایی، 157-158)*

*نویسنده: دکتر پریش کوششی، عضو هیئت علمی دانشگاه آزاد اسلامی